

یکی بود، یکی نبود چوپانی بود که هر روز صبح با گله‌ی گوسفندانش به صحرا می‌رفت. در گله‌ی چوپان، یک بره‌ی کوچولو و یک بزغاله‌ی شیطونک هم بودند. بره‌کچولو خیلی آرام بود، ولی بزغاله با شیطنت‌هایش حساسی چوپان و سگ گله را کلافه می‌کرد. یک جا بند نمی‌شد. تا چشم چوپان را دور می‌دید، بره‌کچولو را هم با خودش می‌برد. سگ گله که از دست او کلافه شده بود، همیشه برایش می‌خواند:

هپ و هپ و هپ و بزغاله
نپ تو چاه و چاله
بهون کنار بره
نرو به گوه و دره



اما بزغاله گوشش بدهکار نبود. چوپان هم زنگوله‌ای به گردن بره‌کچولو انداخته بود تا اگر همراه بزغاله رفت و راهش را گم کرد، بتواند پیدایش کند.



یک روز که چوپان خسته
بود، گوسفندها را به حال
خودشان گذاشت و رفت زیر
درخت بزرگی نشست تا کمی
نی بزند. همین طور که نی
می‌زد، خوابش برد. سگ گله
هم مشغول نگهبانی از گله
بود. بزغاله‌ی وروجک آهسته
زیر گوش بره گفت:

آی بره بره بره
می‌آی بریم تو دره؟
با من آگه بیایی
کیف می‌کنیم دوتایی
دره بزرگ و زیباست
هر چه بخواهی اون جاست
علف داره، آب داره
سایه و آفتاب داره

بزغاله آن قدر گفت و گفت تا بره کوچولو را راضی کرد و با خودش برد. دوتایی دوان دوان رفتند تا رسیدند بالای یک تپه‌ی بزرگ. آن طرف تپه، دره بود. بزغاله افتاد جلو، از تپه سر خورد و رسید به دره. اما بره کوچولو ترسید و همان بالا به یک بوته‌ی خار چسبید تا سر نخورد. بزغاله برگشت و گفت:

ترسوی ریزه میزه
ترس تو هم می ریزه
یه قل و دو قل، قل بز ن
بیا پایین هتل من